

«طیر سرخ»

سوختن قیر هم برای خودش رازی است. تیره و تارترین ماده‌ای که می‌سوزد. سفت و سخت است. اما درعین حال حرکت می‌کند. چگونه و در چه دمایی آتش می‌گیرد؟ این شعله‌های بی‌حال چطور سر تا پایش را درمی‌نوردند؟

یونس با نگاه خیره به محل جوش میلگردها از سوله‌ی تصفیه‌خانه خارج شد. فکر می‌کرد برای کارگران تصفیه‌خانه هم مثل او این لهیب آتش نه‌شعله که دور میلگرد چنبره زده نوعی راز است. مگر نه چرا باید آن قدر با دقت نگاه می‌کردند؟ پدر یونس او را به سمیر حمیری سپرده بود و تأکید کرده بود نگذارد به جوش برق خیره شود. روز کامل سوخته بود. نیم ساعت قبل از غروب یونس با نامه‌ای و یا گزارشی که سمیر به او می‌داد به خانه‌ی عمو بهروز می‌رفت و نیم ساعت بعد از غروب طبق معمول به خوابگاهش که همان سوله‌ی تصفیه‌خانه بود بازمی‌گشت.

این بار سمیر یک تک‌برگ به یونس تحویل داد. «امشب با هم باید نگهبانی بدهیم. باید محکم دفاع کنیم.» سمیر حمیری، کاپیتان تیم فوتبال کارگران تصفیه‌خانه بود. روی پوستش انگار رد حصیر داشت. تمام جوانی خود را پای تنور با خواهرش نان می‌پخت. رگ‌هایش ملتهب بود و قلبش همیشه تند می‌زد. چشمانش همچون دو مروارید زرین تحمل دیدن هر چیزی را داشت. عمو بهروز به او سواد و کار یاد داده بود. خواهر سمیر برای کار به کویت رفته بود و در خانه‌ی یکی از سرمایه‌داران نفتی خدمتکاری می‌کرد. سمیر یک هفته برای پیدا کردن قطعات خواهرش به کویت رفت. باقی چیزهایی که باید یاد گرفت را در این یک هفته آموخته بود. یونس نمی‌توانست بفهمد چرا خواهر سمیر خودش قطعاتش را پیدا نمی‌کند و نیاز به سمیر دارد. «قطعات» برای یونس یکی دیگر از کلمات زبان عربی خانواده‌ی سمیر بود. اکنون سمیر از تنها چیزی که برایش بر جای مانده بود دفاع می‌کرد.

همان فشاری که شهر را در خود منقبض و بعد منبسط می‌کرد شقیقه‌های یونس را می‌فشرد. شهر مجموع تپنده‌ی هزاران خانوار بود که هر یک از جایی برای کار مهاجرت کرده بودند. شهر با نفت، نساجی، شکر، فولاد، سنگ، چوب و خلاصه هر صنعتی که ممکن بود هر خانواری را که ممکن بود از هر شهر و روستایی که ممکن بود در شبکه‌ی ملتهبی از خانه‌ها گرد هم آورده بود. کسی به یاد نداشت این شهر هیچگاه از جوش و خروش تهی شده باشد. تنها جنس، شدت و سطح جوش و خروش تغییر می‌کرد. شهر با التهاب مسیر تکامل را طی می‌کرد و البته جدا از بقیه‌ی شهرهای ایران نبود.

مردم شهر در ۲۷ دی ۵۷، فردای فرار شاه، مورد هجوم نظامیان شاه قرار گرفتند. قضیه این بود که چند مجسمه‌ی «اعلی‌حضرت» به پایین کشیده شده بود. استاندار خوزستان تنبان به پا کرده و مسلح شده با تانک و نفربر وارد شهر می‌شود تا مجسمه‌ها را سر جایش بگذارد به خیال اینکه جلوی فروریختن بقیه‌ی نظام گرفته شود، اما غافل از اینکه مردم شهر تازه آخرین مرحله از رشد آگاهی خود را نشان داده بودند، رشد و بالندگی‌ای که از انقلاب مشروطه آغاز شده

بود و وقفه ناپذیر بود. مبارزات برای ملی شدن صنعت نفت برای مردم شهر نه خاطره بود و نه یادواره ای مربوط به گذشته. کارگران هر روز از جلوی بیمارستانی که از ثمره مبارزه و خونشان تأسیس شده بود رد می شدند. آن ها پیش شرط حیات خود را می دیدند. ملی شدن صنعت نفت، در واقع، انسان شدن انسان بود، چرا که برده ای که شلاق می خورد چیزی را از آن خودش نمی داند. آن ها هر روز درخشش نیرویی را در آینده حس می کردند. مشت کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تنها کامجویی استبداد را بر گستره ای حیات مردم افکند. در تمام سال های منتهی به ۵۷ مبارزه هرروزه وجود داشت، چه اینکه ایستادن زیر تازیانه منفعلانه نیست. اینکه با بازگشت مجسمه ها آگاهی توده های شهر به مرحله ی قبل برگردد انتظار سفیهانه ای بود. این سفاهت از حکومتی که بزرگ ترین مانع تعیین سرنوشت توده ها به دست خویش بود بعید نبود. روزنامه ی کیهان درباره ی آن روز این گونه نوشت:

«جمعیتی نزدیک به ۳۵ هزار نفر در دانشگاه جندی شاپور جمع بودند؛ ابتدا مورد حمله ی چماق به دستان قرار گرفته و سپس مأموران گارد دانشگاه به دانشجویان و مردم حمله کردند. مأموران و چماق به دستان آنگاه به اتومبیل هایی که در محوطه ی دانشگاه قرار داشت حمله کردند و نزدیک به ۳۵ اتومبیل دولتی و شخصی را به آتش کشیدند... [سپس] یک تانک و یک کامیون وارد محوطه ی دانشگاه شد و مأموران شروع به تیراندازی کردند. تعدادی از مردم در حین فرار وارد دانشکده ی تکنولوژی پزشکی شدند و متعاقب آن مأموران به دانشکده ی مزبور حمله کردند ولی وقتی با درهای بسته ی آن روبه رو شدند شیشه ها را شکستند و شروع به تیراندازی کردند. افرادی که به این دانشگاه پناه برده بودند و شب در آنجا زندانی بودند به وسیله ی مردم نجات یافتند.»

دو سال از بهمن ۵۷ می گذشت و شهر در جوش و خروش جدیدی بود. زمستان شکسته و حرارت شهر با دمای هوا تطبیق یافته بود. دم یکی از تأسیسات پالایشگاه نفت، عمو بهروز پشت یک ون شرکتی مشغول تقسیم یخ بین کارگران بود. رسم بود که کارگران ربع قالب یخ و کارمندان نیم قالب یخ جیره بگیرند. اما عمو بهروز با عده ای از کارگران و مهندسان قرار گذاشته بود که یخ هایشان را مساوی تقسیم کنند. عمو بهروز مهندس بود و قبل تر در ارتفاع کار می کرد و اکنون آمده بود اینجا در عمق زمین چاه بکند. یک روز آچارشلاقی در دمای ۵۰ درجه از ارتفاع ۵۰ متری پرت شد و نزدیک بود کار خودش و دو کارگر ته چاه را که همراهش بودند تمام کند. عمو بهروز می گفت، اگر قرار است با احتمال برابری آچار به مغزمان اصابت کند، سهم برابری از یخ هم باید به ما برسد.

یک بار قُمام خان وقت تقسیم یخ سررسیده بود. عین لاشخور پرکنده دست و پا می زد و به پشت ون سرک می کشید. نگاهی به قطرات آب که از زیر در ون به زمین می ریخت کرد و گفت: «به به به به به به به، مهندس آقا بهروز، یخ قسمت می کنی ولی آتیش پخش می کنی؟!» و خنده زنان دور زد و محو شد. یونس همیشه با عمو بهروز به جلوی در غرفه ی جعفر یخ کار می رفتند تا یخ بگیرند، غرفه ای که یک دریچه داشت و از آن یخ را بیرون می داد. غرفه ی جعفر یخ کار مانند نانوايي بود. یونس تا مدت ها فکر می کرد لابد یخ را با تنور مثل نان می پزند. مگر نه یخ را به آتش چه کار؟

عمو بهروز، ایرج بلوچی و رحیم گازی بیش از دو سال بود که در یکی از تأسیسات نفتی و پالایشگاهی کمیته‌ی اعتصاب تشکیل داده بودند. سمیر در تصفیه‌خانه راوی مبارزات کارگران کارخانه‌ها و صنعت نفت برای کارگران بود. پس از پیروزی انقلاب، صنایع با نبود مواد اولیه، ابزارآلات، قطعات یدکی و کارشکنی مدیران مختل شده بودند و در نتیجه کمیته‌های اعتصاب به کمیته‌های راه‌اندازی تبدیل شد. رفته‌رفته نقش کارگران در اداره‌ی صنایع پررنگ‌تر شد. سمیر و کارگران تصفیه‌خانه سندیکای تصفیه‌خانه را تشکیل دادند. همان بچه‌های روغنی و گلی تیم فوتبال محله فعالان سندیکا شده بودند و سمیر کاپیتان تیم بود، نوجوانانی که اکثرشان جای خواب نداشتند و در سوله‌ی کارخانه می‌خوابیدند. جای خواب بقیه اما بهتر نبود.

در زمستان ۵۹، فشار برای تسخیر و تعطیلی سندیکا افزایش یافته بود. سمیر و بچه‌ها عهد بسته بودند که دفتر سندیکا را تحویل ندهند. به همین دلیل، بقیه‌ی بچه‌های تیم هم عطای جای خواب خود را به لقایش بخشیده و کارخانه را اقامتگاه دائم خود کرده بودند. یونس کبوتر نامه‌رسان سندیکا شده بود.

یونس برگه را به عمو بهروز تحویل داد. عمو بهروز و کارگران تأسیسات همیشه جلسه‌ی خود را با گزارش از شوراها و سندیکاهای انقلابی کارگران کشور شروع می‌کردند.

ایرج بلوچی، عمو، زن عمو و رحیم گازی دور برگه جمع شده بودند:

کارگران شرکت فنی... در شرایط وحشتناکی زندگی می‌کنند. ساعت کار بالا است. دستمزد برای مردان کفاف نمی‌دهد، چه برسد به زنان و کودکان که یک‌پنجم و حتی کمتر دستمزد می‌گیرند. از اول شیفت تا آخر، فحش و بدوبیراه و توهین می‌شنویم. کارگران شیفت شب آب برای خوردن ندارند چه رسد به زمان استراحت. یک روز نروی سرکار ۳ روز دستمزدت را می‌برند. بالاخره کارگران برای دفاع از خود و بهبود معیشتشان دست به اعتصاب زدند. خواسته‌های اعتصاب به شرح زیر است:

پرداخت مزدهای معوقه، پاداش، عیدی، اضافه‌کاری‌ها و کل مطالبات معوقه‌ی سال ۱۳۵۷

ممنوعیت بیکارسازی کارگران و بازگشت کلیه‌ی افرادی که از کار اخراج شده بودند

پرداخت همه‌ی دستمزدهای ایام بلاتکلیفی

هر شکل اخراج افراد باید به تصویب شورای کارگران برسد

نظارت شورا بر انعقاد قراردادهای و چگونگی اجرای آنها

خط سمیر چند خط پایین‌تر دیده می‌شد.

فعالیت کارگران و شوقشان در حضور در تشکل کارگری بسیار مهم است. با خورشید انقلاب شب به روز بدل گشته، کارگران باید قدرت را در سندیکاها و شوراهای انقلابی حفظ کنند و جامعه را به پیش ببرند. بیکاری کارگران گسترده‌تر شده است. ما باید سعی کنیم کارگرانی را که اخراج شده‌اند به کار بازگردانیم. این خودش گامی خواهد بود. هر کارگر یک پیام‌آور برای خانواده و محله و روستایش می‌شود. هر چه قدرت ما بیشتر شود، گزندی که سرمایه‌داران و اوباش آن‌ها برای متوقف کردن جنبش کارگران باید وارد کنند بیشتر خواهد شد.

چیست قانون کنونی، خبرت هست از آن؟

حکم محکومی ما، بهر آزاد شدن،

در همه روی زمین از چنین ظلم و شقا

چاره‌ی رنجبران وحدت و تشکیلات است.

در چشمانشان برق زرین هزار میلگرد فورج^۱ شونده می‌درخشید.

غروب به پایان رسیده و وقت بازگشت به خوابگاه بود. در امتداد رود، یونس مسیر برآمده‌ی خاکریزمانندی را مثل همیشه پی گرفت تا به تصفیه‌خانه برسد. کارون به قول عمو بهروز نقره‌فام بود. اما برای یونس رنگ سبز داشت. مگر نه گاومیش‌های کاکا یوسف برای چه باید تمام مدت در آن چرا کنند؟ شب شهر را دربرگرفته بود. تنها روشنی ستارگان بودند و چشم‌های زرین گاومیش‌ها که به کرانه‌ی رود آمده بودند و انگار می‌گریستند. سایه‌های تهدیدکننده از هر سو همچون فنر در خود جمع شده بودند. اگر هر سایه‌ای تو را فرومی‌بلعید پیدا شدن به آینده‌ای نامعلوم موکول می‌شد. هر آن، با گردش باد، سایه‌ی نور ستارگان در هم می‌ریخت و با بال زدن هر پرنده دریای سایه‌ها نقش جدیدی به خود می‌گرفت. یونس می‌دانست که موجوداتی هستند که فقط در شب فعالیت می‌کنند و از این مبهم‌تر می‌دانست که این موجودات فقط در شب می‌توانند فعالیت داشته باشند. در این شب، همه چیز از هم جدا، همه چیز پاره‌پاره بود، که پای در هر جا بگذاری مانند چاله‌ای قیرگون در آن پاره‌ی شب گرفتار خواهی شد.

صدای ناله‌ی زنی که از تب نیش عقرب جرار می‌سوخت از گوشه‌ای برمی‌خاست و سکوت آن را می‌پوشاند. برگ‌های نخل از حرکت بی‌صدای چند خفاش می‌لرزید. یونس به محوطه‌ی تاریکی که پشت مه و شرجی شبانه‌ی رود پنهان و

۱. در آهنگری و صنعت فولاد به شکل دهی به فلز گداخته با قالب تحت فشار یا چکش کاری می‌گویند.

پوشیده بود چشم انداخت. اگر دستی از دل تاریکی او را به نیستی پرتاب کند، یادش را چه کسی با خود نگاه خواهد داشت؟ سمیر گفته بود هر وقت نیاز شد تا ما را از بین ببرند یعنی که حرارت خیلی بالا رفته است و در آن لحظه با آن حرارت، فولاد جان ما چنان پرداخت شده که دیگر چیزی خواهد بود که شب توان بلعیدنش را نخواهد داشت. خنجری فروزان که در گلوی شب گیر می کند و آن را از هم می پاشد.

یونس به زیر پایش که در حال حرکت بود نگریست. چاله‌ای دهان باز می کرد و چاله‌ای دهان می بست. در هر چاله دستی، پای، پرهیبی و قطعه‌ای از تن مثله شده‌ی زنی بیرون می جهید و دوباره در چاله‌ای فرومی رفت. سه صدا مثل صدای کرکس هم‌زمان گوش‌های یونس را خراشید.

«خون روی سنگ»

«سنگ روی خون»

«نیرنگ، فریب و کتمان»

و هر سه با هم:

«جنون!»

دو چشم زرین از درون چاله‌ای به یونس نگریست. صدای نفیر پرنده‌ای فضا را پر کرد. پرندگان شب از ترس پر کشیدند. صدا شبیه صدای جیغ طیور بود. شعله‌ای مه شب را در کرانه‌ی رود شکافت. هنوز صد متر به تصفیه‌خانه مانده بود. شعله تن نخل‌های لب رود را روشن کرد. هشت سایه شب‌وار از گرد شعله به درون تاریکی فرورفتند. صدای فریاد از دورتر بلند شد. یونس به سمت شعله دوید. فریادهای بچه‌های تصفیه‌خانه دور شعله می پیچید. لجن و علف و خاک خیس مثل چرک تیره‌ای از زیر پای یونس رد می شد. بچه‌ها پای شعله زانو زده بودند. شعله از یک مخزن قیر بیرون می زد.

دور مخزن قیر جای هشت رد پا دیده می شد. بچه‌ها هر یک به زبان خود سوگواری می کردند. «هشت نفر آمدند، تو را بردند، تو را کشان کشان بردند، تو را کشتند. حالا دیگر آزاد شدی سمیر...» یونس با گام‌هایی سبک دور مخزن چرخید. به عمو بهروز چه بگوید؟ چهره‌ی رحیم گازی در خاطرش مجسم شد. «آخه سمیر تو توی تصفیه‌خانه کارت بود، تو رو چه به حوض قیر؟» با خود شمرد. سمیر وزنی نداشت که هشت نفر نیاز باشد تا او را به زور در مخزن قیر فروکنند. یونس با گام‌های سبک از پلکان مخزن بالا رفت. با هر گام حرارت شعله بیشتر صورتش را می گذاخت، حرارتی به اندازه‌ی دمای سطح خورشید، حرارت قلب پولادین پرنده‌ای آزاد که بندبند تن سمیر را از هم گسسته بود. حرارت چشمان یونس را ذوب کرد. اشعه‌ای زرین از چشمانش تابیدن گرفت. این گوهر شب‌افروز خنجری را به هُرم خود آبدیده کرده بود که قیر را خواهد شکافت.

حمله آغاز شده بود. غرش بولدوزرها صدای پرتاب سنگ و کوبش چماق و فریاد بچه‌ها را می‌پوشاند. تا طلوع آفتاب چیزی از ساختمان سندیکای کارگران تصفیه‌خانه باقی نمانده بود. قمام‌خان و پشت او نماینده‌ی دولت و پشت او مدیر جدید کارخانه از پشت بوته‌ها مثل کرکس‌های لاشخوار ناظر بودند. اصرار مجمع سرمایه‌داران این بود که ساختمان هم سطح خاک شود. اما تیغه‌ی بولدوزرها رفته‌رفته نرم‌تر و نرم‌تر می‌شد و به آخرین تل خرابه و خاک که رسیدند تیغه‌ها در اثر حرارت ذوب شد.

چه چیز بر جای می‌ماند، مگر جز آنچه توش‌وتوان خود را از آینده بگیرد؟ چه چیز را وقتی آشکار است نمی‌توان بر آن گزندی وارد کرد؟ آنان که دستشان از کوبیدن بر دیوار تاریخ زخمی شده، آن پاک‌دستان، بال‌ها و حرارت سرخ خود را زیر تلی از مخروطه خواهند یافت. آن دیگر نه پوشیده است و نه پنهانی.

ماجینا یا ماجینا
و سهرنا و اتینا

ما تهنا و ما تهنا
سقطنا الظلم و رمینا

نحارب الیل بالنار
انا نحن من ظفار

عامل یعلم ما یعمل
الشمس آت المستقبل

حاربوا حاربوا الاستثمار
انا نحن من ظفار^۲

۲. نیامدیم و نیامدیم، شب بیدار ماندیم و آمدیم / حیران و گم‌گشته نشدیم، ظلم را ساقط کردیم و به دور انداختیم / با شب به آتش بستیز، ما پیروزمندیم / کارگر می‌داند چه کند، خورشید در آینده خواهد آمد / با استثمار بجنگ و بستیز، ما پیروزمندیم.
ظفار اسم جمع ساختگی از ظفر و ظفیر به ترتیب به معنی پیروزمند و کسی که چون اراده کند به چیزی دست می‌یابد. همچنین اشاره به استان ظفار در عمان و انقلاب ظفار دارد.